خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چرا کشم باری   بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم   ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود   ز دل بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز بخت گران خواب کار و با سامان   اگر کنم گله رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنما شود
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم   که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سالها شد که شده بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

کرمش خدمت دیرین من از یاد ببرد / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ار سیم و زرت نیست ترا شاکر باش / چه به از گوهر نظم و سخن طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / ز عشرت داد بستانیم و محنت را براندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو عاشق سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

یکی از زهد می لافد یکی طامات می بافد / بیا این داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

غزل گویی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار

اگر خیزد ز دستم که با دلدار بنشینم
ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

خبر مقدم دارای درد بر سمن قدم
تا چه خواری مرده اقبال الصاحب کرم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت تو تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی

چو هر جایی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال من بیاد آور که خدمتگار دیرینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتاد
تذرو طرفه میگیرد که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری برو بتخانه چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه رسم هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

چو حافظ مست عشق و شرح مستی راز من درخواه
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیکنام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقل از لعل و نگار از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دلها کرده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

ترا می‌بینم و دردم زیادت می‌شود هر دم — مرا می‌بینی و دردم زیادت می‌کنی هر دم

ندارم دست از دامن بجز در خاک وان دم هم — که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی — دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلف یار می‌جستم — رخت می‌دیدم و جامی ز لعل یار می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه شد از تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری — به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

تو خوش می‌باش تا ... برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می‌بینم ز زخم از خصم دم سردم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

او شهسوار حضور

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاه بخت چون کرشمه کند — ما چو آینه و او رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف ما گوهیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صورت وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال خورده نیم یار بی وفاست — از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان ساعتی که فتنه چشمت بجان رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده اند — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من ز عفو گناهت ضمان شدم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیرمیفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این زبان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

نائی بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

بالابلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بازار ساز و نغمه ها غرق محنتم — یارب بساز کار من ای کارساز

بر خود چو شمع خنده زنان گر

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن نواز ما

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

الا یا رب که آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ اگر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

بفکن در صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
من بگویم که قدح گیر و لب ساقی نوش | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
دل بدان یار گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر نزاید پسری بهتر از این

کلک [illegible] شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

می سوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای ما شد رو از بلا بگردان
صد جلوه مینماید آن سبز خاک گردون | تا او بسر نگردد بر رخش ما بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارض خطی خوش | یارب نوشته بد از یار ما بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخواری عنبر صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل بکش روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست | تو صبر عاقبت اندیش پیش بینان بین

حرره [illegible]

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم ‌‌ وفای صحبت یاران همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاکان پاک بینان بین

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ‌‌ منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم ‌‌ که تا خراب کنم خود بمی پرستیدن

وفا کنیم ملامت کشیم و خوش باشیم ‌‌ که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌‌ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ یار ‌‌ که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ‌‌ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بر همت سر زلف تو واثقم ورنی ‌‌ کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ‌‌ که واعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ‌‌ رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست ‌‌ خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده مستور منشین ‌‌ چو نوشم داده زهرم منوشان

چو نازک طبعی و طاقت نداری ‌‌ گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیشش دردنوشان
بیا و خرقهٔ سالوسیان بین	صراحی خون دل بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتیم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
زان گل که هر دم در دست خاریست	گو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشم محبان روی حبیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان	وان سهی سرو از انجمن بازرسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب	یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر کرمش	یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان
دیدی آن طایر میمون بردن از دست	نفس عشقان بحق زاغ و زغن بازرسان
ماه خورشید بمنزل چو بجام تو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

نخست الفت کرمالی

سبھا

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو عشق بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

برجهان تکیه مکن گر قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک تنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو لایق آن راز نه ایم
از می سرخ حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رو بپوش و جهانی خراب کن

افشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهاه دیدهٔ ما پر گلاب کن

بگشا ز شیوه نرگس پرخواب مست را — وز شیوه چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو ز زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم / با دشمنان قدح کش و ما با عتاب کن
همچو حباب دیده بروی قدح گشای / این حادثه را قیاس خراب از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای باغ و معطر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور / بیام قصر برا و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این منزل / بتحفه بر سوی فردوس خاک مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود بده از دست می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
از آن شمایل موزون و خلق خوش که تراست / هوای مجلس روحانیان معطر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عقل / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ نوا تبه شد

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند　　ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست　　بنشین و گوش د[illegible]روش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد　　چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن　　در کوی او گدای بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن　　از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ　　وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه با نسیم چون گل رازی نهفته گفتن　　سر عشق بازی آن به از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار　　کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل　　چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت　　از پادشاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

مقدم سلطان گل پیدا شد از طرف چمن　　خدمتش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی　　تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت　　کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش　　هر نفس بوی یا توی آورد از باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار موتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند خورم چونکه ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
برده ام راه بدف چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمده فاتحه خوانده میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

که تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
هم ز تنم نمیرود آتش مهر استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

بازنشان حرارتم زاب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

زاب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشائی
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
زدم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید در تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

نشست در جام چون در جام باده / دلت در سینه چون در سنگ آهن

بیا ای شمع اشک دیده چون ماه / که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را بشکن و در پا میانداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست بر زلف تو

بابنان کار او در پا میفکن

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو / پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت جان فدای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

الا ای آفتاب آینه دار جمال تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در صدر خواجه عرض گدا این خطا کنم / شرح نیاز بندگی من با ملال تو

در بن کمند سر اسرکشان بسی است / سودا ازان مبر که نباشد مجال تو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

ارام خوابگاه جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب طاعت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

ایا چنین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو / منشور کارنامه خوبی جمال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای نفس خوش صبا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین خوش آرزو و قدرت اختیار کو

اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نا امید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت
این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت گرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مدام خرقه باده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

قفا بروان شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم نیست رو
عمریست تا دلت نگران دو زلف است — غافل ز خط جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه شود عیان که شود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سکندر ترسی کلاه زو

جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر و خوان از و شنو

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

نسیم کوی [illegible]

٧

بشرم که بی تو بمیرم زهی خجالت — مگر تو عفو کنی ورنه حسب عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من دور
تو همین لحظه گفت بسم الله

بچراغ روی تو چون شمع روز پروانه — مرا ز عشق تو با جان خویش پروانه

خرد که بند مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تو اش چون رساند پروانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهت که دید بروانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بران دولت دوست هست تمایلی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر   هوای میخانه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

[illegible]

شبی میگفت چشمش کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ زندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانان سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوید
ولیکن گفتهٔ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

گرفت ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

بیا بمیکده   که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شوی کن وانگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین وستان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرق گردند و نگردند باب آلوده

پاک و صافی شو از چاه طبیعت برآی
که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که بود فصل بهار از می ناب آلوده

گفته   غزل و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده
وز عاشقانش در پی صد پیرهن دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فدایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین آن گام آرمیده

روی لطیف نازک قدی بلند دلکش
نطقی فصیح شیرین چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم کز دام ما برون شد / یا رب چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

من بنده بار گویم از بندگی خواجه / گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی بیا کرشمه کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز

بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / محبوب جان مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خویش مبادت گزند از آن / وز دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

منعم کنی ز عشق تو ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست

بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ای

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / انجمن با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت کمر از میان / در میان تیغ خطا آخته‌ای یعنی چه

[illegible]

هرکس از طره او گشت بنفشی مشغول	عاقبت با همه گنج باخته یعنی چه

در دل تنگ تو آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگم ببر کش	گهی جام می کش گه از لعل دلخواه
ما را به رندی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
هم از قول زاهد کردیم توبه	هم از فعل عابد استغفرالله
کافر مبیناد این غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت ماه
جانان چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه

گر شوق لبت برده از جان
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارند در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند عاشق آنگاه توبه	استغفرالله استغفرالله
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتام القاه
مهر تو عکسی بر ما نفکند	آیینه رویا آه از دلت آه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

از خون دل نبشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چو طالبی تو جامی بجان شیرین
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگارم می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

مرا حالیست از بیگانه‌ی گوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست
که تحقیقش فسون بود در فسانه

بجستم کرده‌ام ابدی ما را

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکسی از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی خیال که منشور عشقبازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که می‌رویم بداغ بلند بالایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برارند ماهیان بنثار
اگر سفینه بری بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی

عهد کردم که دگر خون دل از غم نخورم / مگر از دست حریفی صنمی رعنایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که دارد
آه اگر از پس امروز بود فردایی

ای دل اگر از چاه زنخدان بدرآیی | هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی
شاید که برآبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه آب از سر حیوان بدرآیی
جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح | باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی | تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

تو مگر بر سر آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آری ای یار تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

شسته باری سرشکم نکوی از احباب
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بارسائی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باد صبحی بهوای تو ز بستان برخاست
که تو خوشبوی تر و تازه تر از نسترنی

تو بدین نازکی و دلکش ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

عجب از لطف توای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

سیل این اشک روان صبر دل
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانان و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

چراغ افروز چشم من نسیمی زلف جانانست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بفشان زلف صوفی را بجا بازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

دریغا وصل شبگیری که در خواب سحر بگذشت
نیابی قدر وصل ای دل در آن وقت ار نه درمانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در عشق تو لطفی یافت بیش از طور انسانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا و رموز سر پنهانی

جم زلف بتا نیز کنون مجموعه دلهاست
از آن باد ایمنی بادت گر آنکه در پریشانی

خیال خنجر زلفت فریبش میدهد
مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی ‌‌ این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را ‌‌ لب گیری و رخ بوسی و می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن ‌‌ تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود ‌‌ ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست ‌‌ دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد ‌‌ بلبل بنواسازی بدعاگویی

آن طره که جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی

سلامی چو بوی خوش آشنایی ‌‌ با آن مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان ‌‌ با آن شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای ‌‌ دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا ‌‌ فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند ‌‌ که در تابم از دست زهد ریایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست ‌‌ ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست ‌‌ نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن از جور دوران شکایت
چه دانی نوای بنده کار خدایی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — آری طریق دولت چالاکی است و چستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که خیزد — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می با ذوق مستی

صوفی پیاله پیمان قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش می افکنی بخاک — و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است | زان را فدای طره یاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز باغبان تحمل خاری نمیکنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

حا[فظ] برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو بازی نمی کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بلقمی که بها حسنت خاکپاییش | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگرچه سوسن آزاد ده زبان بودی

ز پرده ناله برون کی افتادی
وگرنه همدم مرغان صبح خوان بودی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی چند پری زاده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | که نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطر ...

خاطرت گر رقم فیض ندارد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی.

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی.

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی.

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی.

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو دلداری بر نکنم آری
در تاب کشم باری زان زلف بتاب

چون پیر شدی از میکده برون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ و برگ و گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی.

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی.

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بنو بهار پهلوی

چشمت بعشوه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی.

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب نگر از بخت واژگون — یارا بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

نکر و وظیفه ورزوت زیاده باد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

حمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه نژاد — آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سبحانی

حسن خلق تو که دل می‌برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش چنگز خاقانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند   از و دیده دل نورانی .

روزگاریست که ما را نگران

روزگاریست که ما را نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
این چنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون توای نرگس باغ نظر و چشم چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

بگذران روز سلامت
چه توقع ز جهانی گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی آن داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

در شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی ای سرو سر فرو داری

[illegible]

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زنی — ترا رسد که غلامان ماهرو داری
نوازش بلبل ای گل کجا پسند [illegible] — چو گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری
زمانه گر همه سنگ جفا [illegible] بار — فدای لطف تو که خط و خال مشکبو داری

ز کنج صومعه مجوی گوهر عشق
قدم برون نه گر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نانی ار مطلبد از تو غریبی چه عجب — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ دلهاست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون شب خیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد — نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / ازین معامله غافل مشو که حیف بری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست / نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا که وضع جهان را چنین که من دیدم / اری اسامر لیلای لیلة القمری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیمن همت   امید هست که بار / اری اسامر لیلای لیلة القمری

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

برندان بد مگو ای شیخ زنهار / تو با مهر خدای کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو / بقرآنی که اندر سینه داری

[illegible]

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می گشتم اندران چمن و باغ دم بدم — می کردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آن را تبدلی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

مدار امید فرج را مدار چرخ
دارد هزار عیب ندارد تفضلی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در در آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد شاه راه سوی یار رهبر آمدی
آن کو ز انسب دلی گشت رهنمون — ای کاشکی که کام لبش نیکی بر آمدی

در دیگری بشیوه زدی قدح
مطبوع طبع شاه هنر پرور آمدی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره فرمان ما نقطه

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

دانم گل این بستان سیراب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

غم هجران شد بوی خوش یار آید
شادیت مبارکباد ای عاشق هرجایی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
در ده قدح که بی می مطرب ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
هردم ز در نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چه می نهی تو دل بر جمال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

باختیار عمرت صد هزار تیر جفا
بقصد جان من خسته در کمان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای حسودان بسی و جور رقیب
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
تو هر چه هست مرادی درین جهان داری

چه ذکر لعل لبش میکنی چه میشنوی
حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حکایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت
سرمایه داشتی و نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش اندرون بکند هم سرایتی

دانی مراد ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای غائبم حضاری

ای غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل ندارد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

امرزش نقدست کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

شبهانه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو

تقدیر چنین بود که کردی نهشتی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی بدهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چون اشک بینداز کش از دیده مردم

آنرا که دمی از نظر خویش برانی

زین آتش رقم که بر گل رخساره شکستی / خط بر صحیفه گل و گلزار بکشی

رشک حرم نشین نهان خانه ام ... زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون ... از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود ... سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم ... وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم ... ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

دگر مطلبی از نعیم دهر
می می چشی و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ... ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند ... شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به ... فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم ... جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ... حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب ... وه که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم ... گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوا بتو ز هر سو
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی ... گذر بکوی فلان کن ... زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده

تو بی‌سبب صورت راهی و دیده بر سر راهست
دمی نه بودمان خیال بران که تو داری

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
روح فزای بخشش از آنکه تو

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نداند
تو روی اگر راست بخوان چنانکه تو

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو

خیال تیغ تو با من خیال تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو داری

بکشت ترکی و نازی در این معامله
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو داری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

از قفس مکن ناله گر شود اینت
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه نوش
خود بدانی تو اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

خنک دوران ده ایمن سید شد ولی
واعظان آنگاه کنند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میان خداوندگار من باشی

در انجمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یک دم شکار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه   شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ما را یکدم است تا دانی

پیش زاهد و رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان من اگر

باغبانا من گر بگذرم اینجا حرامت باد — گر بجای من سروی همچو دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو در ره طرب بازآی — کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای صبح خیزان ای شکر دهن مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — که غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می روی و مژگانت خون خلق می ریزد — تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

کافر بختی گردون نجم در عوض دارد — جهد کن از عشرت داد عیش بستانی

دل از ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت می برد به پیشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل — حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی … پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — که صد بت باشدش در آستینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی بر کند خلوت نشینی

نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

درینجا نه نگنجد تا به چشمم / که مال خویش از بخشش ببینی

نه را حضور درس و خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

گفت قصه شوق بمدمع الباکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود / ایا منازل سلمی واین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آب و خاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

صبا عبیرفشان گشت و غالیه بو / دهان شیشه کرم سطلی را کی

و عج الکاس ثم فقد جری شلبی / که زاد و راه روی جستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیاک من محیاکی

ز لطف حسن تو چگونه وصف گوید

که چون صفات الله ورای ادراکی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که در اسرار نهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلن

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خام طمع شرمی ازین خرقه بدار
عملت چیست که فردوس دوجهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

بهر منزل که روی آرد خدا را
نگهدارش ز حفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش بی کلک آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

محبک راجحی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودایت خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام و رند لاابالی

دعاگوی غریبان جهان [illegible] وادعو بالتواتر والتوالی
تو می باید که باشی [illegible] زبان تا گنی جا بی و مایی

خداوندا که بر اغراض حسبی
و علم الله حسبی من سؤالی

بصوت و مطرب و قمری الاغانی علاج کی کنمت آخر دوا ستکالی
ز خرّه بنه از رنگ و بوی فصل بهار که می رسند زلی ره زنان بهمن و دی
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی ای هی
چو هست الحجاب بد بست نشنه مهر فلا تلمت و من الماء کل شی حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجوز سفله مروت که شیئه لا شی
شکوه سلطنت و ملک که ثباتی دارد ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن کنم بیا ساقی بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بو نخند الشتو دنیا
بیالکیر و کرم و زر روا الضمان علی

ای که مهجوری عشاق روا میداری عاشقان را ز در خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب به امیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر

ساقی ما که حریفان دگری نوشند	... ل نکنم از تو دو امیدواری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست	... ض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصر خود افتادی ازین در محروم	از کی می نالی و فریاد چرا میداری

از بادشها پایه بخدمت بدهند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

افروزی

زکوی دوست می آید نسیم باد نو روزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل
چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودا زر اندوزی
سخن در پرده میگویم زخود چون غنچه بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم خسروی اینست اگر سازی ور سوزی
ندانم نوحه قمری باطراف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یار
بمجلس ای غزل گفتن بیاموزی

سلیمی منذ حلت بالعراقی	الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان منزل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
می باقی بده تا مست خوشدل	بیاران برفشانم عمر باقی

افروزی

سازی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تبا للایام الفراق

جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان س[اقی]

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

امید وصل جانان خوش حیاتست

بخوان مغنی غزلهای عراقی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بملک دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان نمی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که برگ گلی هست شاخ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا [حافظ]

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

[illegible]

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کنی ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

گوش بگشا که بلبل به فغان می‌گوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ز دا[illegible] رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو همی کند قدمی

نمی‌کنم گله زانکه ابر رحمت دوست
بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که در بحر می زند قدمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که خرقه من وقف جمله میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بنای قندش نمیخرد آنکس
که کرد گوهرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

حدیث چون و چرا دردسر دهد زاهد
پیاله گیر و بیا ساز عمر خویش دمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

سحر ای قدر تو شاها بدست غیب
مگر نیاز شبی و دعای صبح دمی

زان می عشق کزان پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم‌اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادش ز بهر طلب او دامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

کو وبی که نبرد دردنیا جان

کو جو بقی که شب و روز می‌جهان گشت — بود آیا که کند باز در آشنایی

کند چه داد دولت آصف عهد
کاد شوار بدست اوری از جهان بودی

چه بودی از دل آن یار مهربان بودی — که حال من نه چنین بودی از جهان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال — چو این نبود و ندیدیم باری آن
کرم زمانه سر از آشتی دهد عزت — سر به چشم نهم آن خاک آستانی
بلقیس که چه از زر و سیم طره دوست — گرم به هر سر موی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پای ترا — الهی ای که زمانه بجا و دوران بودی
و گرنه دایره عشق را برستی — چو نقطه مسکین در آن میان بودی
ز رخ چو مهر فلک سایه نظر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان
زبرده کاش برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما و حکم ما روان

برات خوشدلی از ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

شد است بر ظلم افغان از هر طرف نگاری — یاران صلاح عشقت گر میکند نگاری
چشم فلک نه بیند زین طرفه جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هر کز که دیده باشد جسمی زجان نگار — بر دامنش مباد از من خاک را غباری
گشته زار ازیش خود زالی — کم غالب توقع بوسه با کناری

بی عشق تو گذشت وقتی خوش بستند یاری　　　سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　　هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون گره گشایم این راز در نمایم　　　دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی　　　در دست شوخ شنگی

مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ای که دایم بخویش مغروری　　　گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد　　　که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو　　　رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود　　　عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود

ساغر می طلب که مخموری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری　　　بود ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی　　　ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب　　　که در پیست ز هر سو ترا آه بیداری

مرا همیشه مزن لاف زلف دلبندان　　　چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار　　　دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

بخنده گفت که ای　　　این چه پرگاری

ای بخوبی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راه‌رو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

رخسار یار گر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ چو زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه خود دست و خرام زد مکن / کاندرین شغلم باید تو رب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت بر آن کنج خراب انداختی

در برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور داور شکوه انجم تاج افتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایهٔ ما سوزی و مدارا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم نباشد بهان تا نکنی

رخ ما را که توان دید بگوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دیدهٔ ما که بیاد تو دریاست چرا / یک شب گذری بر لب دریا نکنی

وصل اهر جور که از خلق کرمت زاهد / قول صاحب غرضانست تو اصغا نکنی

بر تو ار جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا اخر می و معشوق تمنا نکنی

سجده ما بروی چو محرابش اگر بالا نکنی
گه دعا باز سر صدق چرا انها نکنی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشوده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد از منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون ... کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کل

ای عنصر تو مخلوق از کرم و عزت
وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

کر بر تو بی ز تعیین برکان و تعدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمرست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی واز محتسب گواهی

دانم دولت بخشند بر حرمت نشینان
کز حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی

چو پادشاهست گه گاهی نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

باسمتا لحالی درجا من الآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

خالی خیال خوش سیده فرح بخش
تا خود چه نقش بازد در صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جانی گریان
فی العشق مجابات یا منی بالتوالی

مجی ده اگرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

جون سمت نفس دوران درج حالی
زاهد مکن شکایت می خوریم جامی

صافیست جام و خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

کم گفت کار حسنت چون خلق من کمالی
خوش باد آنکه بنود این حسن را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقلی
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

[...]ل گذر آنکه با تو ما را / هرگز نبود روزی روزی بود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی / وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

از چاه زنخ بگذر گر عاقلی و زیرک / این و تراب عشقش معشوق جای خالی

حوت تو گر نگردد دهر دگر نگردد / عاشق در ان خرابات عارف در ان حوالی

مسند فروز دولت کان شکوه و حشمت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر آن شراب خامست اگر این حریف پخته / که هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم مفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی / می ناب میکشند و برفت نیکنامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و افکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بخامه سلامی و نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چنیده کمتر افتد

بگشای تیر مژگان و بریز خون
که خطا کشنده را نکند کس انتقامی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که در دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه میجویی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان حیفست / دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

بچشم و غمزه فتان و دو ابروی و دردانگیز / بجنبش زلف مشک افشان دل آرامی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

بخوبان دل مده ... ببین آن بی وفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بکش می با لوچم و در میان نشم تمنی / با تب زند گالی برده ام

نه رازش می توانم گفت با کس / نه کس را می توانم دید با وی

بکش می با لوچم و خون بخورد جام / زخش می یابنم و گل سنگ خویشی

بده آن جام می از کف کمن یار — که میداند که جسم کی بود کی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
بخوید جان ازان قالب جدا کی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان درکش ای زمانی
حدیث بی زبان بشنو از نی

بس نماند که روز فراق یار سر آمد — رایت بخش عصیان اهلی افتاب جائی
خوش آمدی که درای و کوکبت سلامت — قدمت خیر قدوم منزلت خیر مقامی
من از چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز هر کار تو ام قبول کن تعلای
و قدرت را بنا کهلال — اگر روی چو ماهست ندیده ام تمامی

چو سنگ در خوشاهست نظم با گتو
که کام نظم سبق می برد ز نظم نظامی

و درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

جامی ...

کم مباش از درخت سایه فکن / انکه سنگت زند ثمر بخشش

خسرو دادگر انجم کفا سرور ولا گهر بخش / ای جلال تو با نوع کرم ارزانی
دوش در خواب جهان دید خیالم / گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
لشکر را ز او ستر من جو سحور ر د / سر برافشاند بمن گفت مرا میدانی
صبح تعبیر نمیدانمش این خواب که حقیقت / تو بنو ماکه در او هم ندارمی تا بینی

دریغا خلعت و جو اسبانی / گرش بودی جرار جاودانی
دریغا جر تا در دار زین خوبنی / نخواهد رفت آب زندگانی
نمی باید برید از خویش و پیوند / چنین رفتست حکم آسمانی

دل مبند ای مرد بخرد در سخای وزیر / کس نمیداند که کارت از کجا خواهم کشاد
رونق گل گر نمیدانی که نوکت گلستان / نقش هر صورت که زد رنگی دگر
شاه هر سورم ندید ولی بخش لطف کرد / شاه بزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشند نوای مرج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان نداد

رحمان ... بیوت چراین پادشاه را / دید آنجهان کز و عمل الحز لا یموت

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بیکس / دد و دام دو دو دست از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم تا توانیم
که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید / ز یمن همتش این کار بر آید
مگر وقتی عطا پروردن آمد / که خاطر لا تذر لی فردن آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم
چنان بیرحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

رفیقان قدر یکدیگر بدانند / کزینها مست شرح زر نخوانند
دوان تا بخود در رهم سرگشتیم / که حکم انداز هجران در کمین است
مقالات نصیحت گو همین است / وزو تخم که حاصل بود کشتیم
فرح بخش درین ترکیب بیدرست / که مینو مه منور جان اختر است
بیا و ز نکهت این طلب رسید / مشام جان سوی ساز جاوید
که این نامه زنجیست زحسن حرز بست / نه آن آهو که از مردم نفورست
بیا ساقی آن می از جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بده تا برویت گشاید باز / در کامرانی و عمر دراز
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دیهیم و دارای بخت / همین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / سپهر دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایش مرغ و ماهی دروست
فروغ رخ و دیده مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون اثر / خجسته سروش مبارک نظر

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

یکی کوه پاره سر اندر سحاب
کنام پلنگ آشیانه عقاب

ز آفاق چند دست حلقه اندر کمر
ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیوان در غار او
دم اژدها در دم مار او

خیابان حلقه‌اش گردن افراز بود
که با فرقتش عرش همراز بود

سر فتنه گر دارد این روزگار
من و مستی و فتنه و چنگ بار

وزین خون فشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

هم آنم از گردش گردون شکست
ندانم کرا خاک خواهد گرفت

فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

یکی تیغ دادن زدن روزگار
یکی را قلم زن کند روزگار

مغنی بسازان نوای سرود
بگو تا حریفان بآواز رود

کر از آسمان مژده نصرت است
مرا بر عدو عاقبت فرصت است

مغنی نوای یکلبانک رود
بگو و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان خود شاد کن
ز روز فرو ماندگان یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از خم پرده دار

خیابان برکش آهنگ این داوری
که بانید خنیاگر برفصلها آوری

زنی زن که صوفی نف

هی زن که صوفی ترقص آورد — بکسی وصلت حوالت آورد

بر پای جبرییل را آنجا بسوزند — که تا زان کودکان آتش فروزند

سخن کفتن کرا یارست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

دل منه بر دنی اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کر باماهی جراغی بر فروخت — جون تمام افروخت بادش در رسید

بی تکلف هرکه روی دل نهاد — جون بدید آن خصم خود بر من درید

شاه غازی خسرو کیتی نشان — انکه از شمشیر او خون می چکید

که بیک حمله سپاهی می شکست — که بهویی قلب کاهی می درید

سروران را بسبب مکر و فنش — سرکشان را بی سخن سر می زدند

از نهیبش پنجه می شد شیر — در بیابان نام او جون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز از عراق — جون مسخر کشت وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش ندید
میل در چشم جهان بینش کشید

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل — بادت اندر شهریاری برقرار

سال خرم فال نیکو حال باد — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

رحمان پادشاه چو این الامور / و عبدالرحمان که در محل الالات

جانش قرین رحمت حق باد با تو بود / تاریخ این معامله رحمان الدنبو

بهار الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت

چو سیر رفت این جهان این مکینه / باهل فضل و ارباب بلاغت

لطاعت قرب ازدمی توان یافت / قدم در نه که رحمت هست اسد جماعت

بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

آصف عهد زمان خان جهان توران شاه / که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف نهفته بدو ماه از رجب کاف و نون / گلشن شد و دین گلخن پر درد بهشت

اگر میلش بسوی حق بین و حق گرد / سال تاریخش وفاتش طلب از مشق

سرور اهل دو عالم شمس جمع الحجر / صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسین

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر با امکان جان و ماه را خوب شد ابطن

سادی ماه ربیع الاول آخر اندر رقم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روح اندر هوای آشیان قدس نفر / شد سوی باغ بهشت از دام دین و از الحق

خسرو الکی

خسرو گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس — گلیم بخت کسی را که

بگوش هوش رهی منهی خرد در داد — ز حضرت احد لا اله الا الصمد
که ای عزیز کسی را که خواهدت نصیب — حقیقت آنکه نیامد برون ز منصب جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاک مرا عین بقا ر دانی
چشم بر دور قدح دارم و جان در دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

هر سال و مثالات معولاری مطالب	وصف آن ماه که در شرح مطارد...

مجد الدین سرور سلطان قصار عیسی علی	که روی گلک زبان اورس از تیغ لعلی
نان نهصد بدو از ماه رجب بنجم برور	که برون برفت ازین جای ملی الظلم و نسق
نعمت رحمت حق منزل او باد ز اکرم	سال تاریخ وفاتش طلب از ... حق علی

درخم قوام دولت و دین اکبر در ...	زد به جا لیوس نمود فلک سحود
با آن وجود باعظمت زین جهان رفت	در نصف ماه ذی القعده از جهان خود
با کس امید جود نماند و کسی دگر	امید جود سال وفاتش امید جود

صباح جمعه بد و ساد و سس ربیع الاول	که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال و هفتصد و شست از چهار از هجره	جواب گفت بمن حل این سخن مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا بودی سودی	کنون که عمر بازیچه رفت بیجا سل ر.

برادر خواجه عادل طاب مثواه	پس از پنجاه نه سال از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد	ندارانی ز افعال و خطایش
خلیل و عادل و پیوسته برخوان	وزینجا فهم کن سال وفاتش

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

تو نیک و بد هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل الله له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

حسن ارباب نظم مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌آید بدل — هاتف آورد این سخن با جبرئیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — کس نیارد در سفتن این قبیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط — طبع نیاد و لطفش نمی‌بیند بدیل

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق به صدقی حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب خرقه و جام شوی

ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با من منشین وگرنه بدنام شوی

گفتم که لبم بگیر و زنفس بگذار — در عیش خوش او بر در عمر دراز
در سلسله او بختم از روی شب باز — گفتم من سود از ده را کار باز

چون غنچه گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای جام می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که باید حباب — هم با سر میخانه بسر انداز شود

چون باده زغم بایدت جوشیدن — با نشئه غم نمی توان کوشیدن
سرمست لب ساغر رود و در دار — من بیر سر سبزه خوش توان کوشیدن

زان باده دیرینه دهقان پرورد — در ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز اهل جهان — با سره جهان بگو بیت ای سرد د

ای دوست دل از جفام دشمن درکش — با روی تو شراب روشن درکش
با اهل من کوی گریبان گیر — وز نااهلان تمام دامن درکش

با انکه شهند و مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دوست دل و زبان یکم منشانی — در آتش انتظار فارغ منشین

گفتم چه حالست بران تیر نی — گفتا تو و سلیم و ساده سی میلی
بر آتش اگر تا غم بنشستم — بر دیده اگر نشانمت ننشینی

با دوست نشستن و باده و جام طلب — پس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبند — گرد لب عیش از جام طلب

حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد
ای انکه ز دست عمر دیوس گیتی — سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

تمت تمام شد نسخهٔ دیوان
خواجه ... ماه جمادی الثانی
روز چهارشنبه سنه ۱۲..